

• **شما شخصیت افسرده‌ای به نظر نمی‌رسید؛ بیخ‌شید رک می‌پرسم ولی می‌خواهم بدانم‌م دارید نقش بازی می‌کنید؟**

به نظر شما یک آدم چقدر می‌تواند نقش بازی کند؟ چند سال؟

• **مگر چند سال است که درگیر بیماری هستید؟**

از ۳۰سالگی.

• **پس اجازه بدهید برگردیم عقب‌تر؛ یعنی این که اول ببر سسیم چند سال تان است و متولد کجا هستید؟**

من متولد اول آذر ۱۳۵۳ هستم و در تهران به دنیا آمدم. پدرم اصالتاً اردستانی هستند و از سمت مادر هم رگ و ریشه بختیاری دارم.

• **از تحصیلات و شغل تان هم بگویید.**
من کارشناسی رشته زبان و ادبیات فارسی هستم؛ ورودی سال ۷۳، تهران مرکز. حدود شانزده هفده سال مدرس عربی کنکور بودم. آن زمان که درگیر بیماری شدم باز همچنان تدریس می‌کردم منتها کم‌کم به جهت شرایط درمانی و این‌که باید مدام چک می‌شدم و به آن‌جا سر می‌زدم، ناچار از شغلم کناره‌گیری کردم.

• **چه سالی بود؟**

۲۲سالم بود که درمانم شروع شد؛ یعنی ۲۰سالگی بیماری‌ام شروع شده بود.

• **این فاصله چرا به وجود آمد؟ چرا دیر متوجه شدید؟**

زمان ۳۰ سالگی، یکی از اقوام‌مان درگیر بیماری بودند؛ سرطان سینه داشتند. درواقع از سوی خانواده مادری به شکل ژنتیک از بیماری در خانواده‌مان بود. ایشان که دوره درمان را طی می‌کردند، من روی سینه چپم یک برجستگی حس کرده بودم. آن زمان سنی نداشتم، خیلی فعال بودم و خیلی کار می‌کردم. حتی خاطرم هست که صبح‌ها صاوسیمایم رفتم؛ هم نوسندگی می‌کردم و هم گویندگی. بعد می‌آمدم و از آن‌جا برای تدریس به مدرسه می‌رفتم. بعد از مدرسه هم به آموزشگاه می‌رفتم. بعد از آموزشگاه هم وقتی به خانه می‌آمدم، تازه شاگرد خصوصی به خانه می‌آمد. منظورم این است که بشدت فعال بودم، با این وضع کسی اصلاً شک این‌را که من بیمار باشم در خودش راه نمی‌داد. آن برجستگی‌را که دیدم، با مادرم صحبت کردم

اما مادرم گفت نیازی نیست به دلیل وجود بیماری در خانواده نگران باشی و مشکلی نیست. اما کم‌کم دچار کاهش وزن شدم و در دست چپم درد حس کردم طوری که عید سال ۸۶ یاد هست هر کسی مرا می‌دید می‌گفت تو چرا آن‌قدر لاغر شده‌ای.

• **یعنی عدم اشتها نبود؟ فقط در حال از دست دادن وزن بودید؟**

بله، بعد پیگیری کردیم و دیدیم که بیماری خیلی پیشرفت کرده. بعد از آن هم که جراحی، شیمی‌درمانی و رادیوتراپی انجام شد، پزشکم در جلسه آخری که من با ایشان خداحافظی می‌کردم با قطعیت گفت من فکر نمی‌کردم که زنده بمانی چون خیلی خوب جواب داد. آن سال من دو بار آرست (ایست قلبی) داشتم. یعنی زیر شیمی‌درمانی ایست کامل قلبی تنفسی داشتم که مرگ کامل‌را تجربه کردم؛ البته دوباره مرا احیا کردند و برگرداندند.

• **همین که برگشتید خیلی نکته مهمی است چون احیا به همین راحتی شکل نمی‌گیرد؛ اما چرا؟**

بله، بعدها در آن‌هم جایی‌که چک کردم، دیدم که در سی‌بی‌آر، در کل دنیا از هر ۵ نفر، یک نفر زنده می‌ماند. با این حال من دو بار سی‌بی‌آر شدم و هر دو بار زنده برگشتم.

توضیح سی‌بی‌آر این است که وقتی بیمار مشکلات قلبی و تنفسی پیدا می‌کند، اقدامات احیا را مثل شوک روی او انجام می‌دهند تا عمل‌ده جاتی دوباره اشکار شود.

• **در زمان ایست قلبی چیزی حس می‌کردید؟**

بله، تونل نور را تجربه کردم.

• **فکر می‌کنم که در کتاب «جهان هول‌وگرافیک» خوانده باشم؛ کتاب ما مشکل تالپوت یا ترجمه داریوش مهرجویی یا در تحقیقات یکی از پزشکان بریتانیایی راجع به مرگ.**

آن تحقیق درباره بعضی افرادی مثل شما بود که مرگ‌را تجربه کرده‌اند اما به زندگی برگشته‌اند؛ تجربه عجیبی است...
بله، لحظه‌ای بود که روی تخت دراز کشیده بودم و احساس می‌کردم جانم از پاهایم بیرون می‌رود.

• **دقیقا از ابتدای تجربه بگویید.**

جلسه چهارم شیمی‌درمانی بود که احساس کردم درد و گرفتگی در همه بدنم پخش می‌شود. هم‌زمان مثل مشمایی که در آتش می‌سوزد و جمع می‌شود، احساس می‌کردم صورت جمع می‌شود. کم‌کم بیهوش هم شدم.
بودم و دیگر نمی‌دانستم در چه شرایطی هستم. فقط درد را در پاهایم حس می‌کردم و این تلقی برابم وجود داشت که جان از پاهایم بیرون می‌رود؛ یعنی واقعا داشتم جان می‌دادم. در آن لحظه فقط یک دم داشتم و تمام؛ یعنی نه دیگر توان بیرون‌دادن نفس‌را داشتم نه این‌که دوباره زندگی‌م نفس‌بکشم. قبل از آن شنیده بودم که روح به این شکل از بدن خارج می‌شود و من هم دقیقا همین حس را داشتم که از پاهایم بیرون می‌رود. بعد با سرعتی باورنکردنی به سمت بالا اوج گرفتم. در فضای شبیه به یک هود بزرگ قرار داشتم و بالا می‌رفتم؛ مثل یک

### گفت‌وگو



«لیندا برنجی» از روند مواجهه خود

با ۴ سرطان مختلف و رهایی از بیماری مهلکی می‌گوید که تمام پزشکان درباره آن قطع امید کرده بودند

# حرمت لحظه‌ها را می‌شناسم

• **تجربه مرگ به قدری خوب و زیبا بود**

• **که در تمام عمرم نمی‌توانم چیزی را به آن تشبیه کنم**

• **در سرطان ریه‌ام دکتر گفت ۳روز بیشتر زنده نخواهم ماند**

• **اما از آن زمان ۳سال گذشته است**

• **دقیقا یک روز قبل از آخرین جلسه شیمی‌درمانی‌ام متاسفانه «هماروستا» که برای درمان می‌آمدومی دیدمش فوت کرد**

تصویر: پیکر جاندار زنده و پند

دوباره تحت درمان قرار گرفته و رو به بهبودی است. در این گفت‌وگو از او خواستم درباره عبور پیروزمندانه از بیماری‌هایی بگویم که همه گمان می‌کنند پایان راه است. او هم صمیمانه بخشی از تجربه‌اش را گفت؛ به‌ویژه تجربه مواجهه با مرگ و چیزی که عده‌ای از آن با عنوان «تونل مرگ» یاد می‌کنند. برای همین این گفت‌وگو به‌مختص به

چقدر است؟ هیچ است؛ هیچ برای همین هم است که وقتی سرطان ریه پیشرفته لیندا برنجی ناگهان بهبود پیدا می‌کند، پزشک معالج می‌گوید: «ما هیچ توجیه علمی برای این بهبودی نداریم.» البته ماجرا برای خانم برنجی به یک سرطان ختم نمی‌شود. او تا کنون سه سرطان را پشت سر گذاشته و در حال حاضر هم برای چهارمین سرطان

به‌ناز مقدسی | من شیفته لحظه‌ای هستم که یک پزشک یا دانشمند یا عالم علوم طبیعی می‌گوید: «چنین چیزی از نظر علمی امکان ندارد.» و هم‌زمان شیفته لحظه‌ای هستم که تحقق همان غیر ممکن‌را در ابزار آلات آزمایشگاهی خود می‌بیند. نه این‌که بخواهیم پیشرفت‌های علمی بشر را نادیده بگیریم اما مگر حجم دانسته‌های بشر در مقابل نادانسته‌ها

مکنده بزرگ مرا می‌کشید و بالا می‌برد. نور عظیمی را هم در بالا می‌دیدم که به سمت آن کشیده می‌شدم و بالا می‌رفتم. در آن لحظه فقط صدای جیغ مادرم را شنیدم و چیز دیگری نفهمیدم. تا این‌که بعد از مدتی که اصلا به یاد نمی‌آورم، فقط احساس کردم دوباره در جسم هستم و سنگینی جسم بشدت اذیتم می‌کرد.

• **در آن تونلی که به یکس هود بزرگ تشبیه‌اش کردید، چه حسی داشتید؟**

به هیچ وجه؛ به‌قدری خوب و زیبا بود که

در تمام این چهل‌وسه چهار عمرم نمی‌توانم چیزی را به آن تشبیه کنم. آن سبکی و رهایی که من در آن لحظه تجربه کردم، اصلا قابل مقایسه با هیچ احساس زیبایی نیست، فوق‌العاده بود. تازه ماجرا اینجاست که خب به خاطر دره‌هایی که در طول بیماری تحمل می‌کنم، به من مخدر زیاد می‌زنند. مورفین تزریق می‌کنند یا به‌ناچار باید ترامادول مصرف کنم؛ اما آن رهایی که من از آن صحبت می‌کنم، با هیچ‌کدام اینها قابل مقایسه نیست

یعنی می‌خوام بگویم حس و حالی‌که در آن لحظه و در آن تونل داشتم، از جنس دیگری بود. طوری‌که تا مدت‌ها دلم برای مرگ تنگ می‌شد اما باید بگویم که همیشه عاشق زندگی هم هستم. درواقع باید بگویم چون مرگ‌را تجربه کرده‌ام، ترسی از آن ندارم و در عین حال حرمت لحظه‌ها را می‌دانم.

• **آن لحظه آخرین دم را چگونه تعبیر می‌کنید؟**
هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. آدم بعدها که فکر می‌کند می‌بیند چقدر ناتوان است؛ طوری که حتی نمی‌تواند نفسی‌را که بالا کشیده، بیرون بدهد. تجربه‌ای است که در چند صدم ثانیه شاید اتفاق بیفتد و شما را به این ادراک می‌رساند. اینجاست که شما به غرور آدم‌ها می‌خندید. این‌که با این ناتوانی به چیزی مغرور می‌شوند و می‌خواهند که بجا برسند که گاهی خیلی چیزها را زیر پا می‌گذارند!؟

• **لحظه‌ای که بعد از آن چشم باز کردید، چه حسی داشتید؟**

درد را احساس می‌کردم و سنگینی‌را.

• **پس این نخستین‌بار بود که سرطان را تا دم مرگ تجربه کردید. از روند نخستین بهبودی بگویید و این‌که چگونه شد دوباره سرطان سراغ تان آمد.**
خرداد ۸۶ بود که اسکتومی شدم؛ لنگها‌را درآوردند و سینه کاملا تخلیه شد. تمام اینها البته بعد از ۸ جلسه شیمی‌درمانی سنگین انجام شد.

• **همچنان به همین شکل روحیه‌تان را حفظ کرده بودید؟**

بله، اما باید بدانید که من هم در خلوتم، دلتنگی دارم. وقتی احساس درد می‌کنم، دایم

با خودم می‌گویم چرا ایمن لحظه‌ها نمی‌گذرد

بیماران نیست؛ مربوط به کسانی است که از زندگی نازضایتی دارند، شکست را به‌سرعت می‌پذیرند، قدرت‌های روحی و روانی انسان را باور ندارند و از همه مهمتر هنوز درنیافته‌اند که مرگ فقط دست خداست و تازه عجیب اینجاست که برخلاف باور عمومی، همین مرگ هم نه تنها پایان‌دهنده و تلخ نیست بلکه شوقی دوباره است و زیباست.

همان زمان که برای تخلیه یکی از سینه‌هایم داخل اتاق عمل می‌رفتم به دکتر معالج گفتم اگر تشخیص می‌دهید که امکان دارد بعد از مدتی، سینه دیگری هم درگیر شود، من برای تخلیه رضایت می‌دهم. دکتر روی شانهم زد و گفت من در تمام سال‌هایی که جراحی داشتم، به تعداد انگشتان دستم بیماری‌اش شبیه به تو نداشتم. درواقع می‌خواهم بگویم این یکی از ابعاد خصیصی من است. جایی که از دستم کاری برای تغییر رویه بر نمی‌آید، ماجرا را می‌پذیرم. حتی قبل از عمل وقتی اعلام کردند که تومور بدخیم است و باید جراحی انجام شود، وقتی خانه رفتم موسیقی شاد گذاشتم و شروع کردم به گوش دادن. خاله‌ام که نگران حالم بود تماس گرفت و وقتی حالم را دید گفت حالا تو چرا آن‌قدر خوشحالی؟ گفتم من بعد از این دیگر نمی‌توانم هیچ زمانی تا این حد خوشحال باشم، پس چه بهتر که از همین فرصت استفاده کنم. خاله‌ام باور نمی‌کرد و احساس می‌کرد شاید حال روحی‌ام خیلی بد است اما این‌طور نبود. من می‌خواستم از همان

فرصت کوتاه استفاده کنم و در آن لحظه شاد باشم چون بعد از آن می‌دانستم که

درگیر یک پروسه درمانی طولانی‌مدت خواهم شد. درواقع نخواستم آن لحظه‌را از دست بدهم.
• **خب، بعد از این چه شد که سرطان دوباره برگشت؟**
راستش اولین سرطان جدای از مساله وراثت، به یک شوک عصبی و روانی بزرگ برمی‌گشت. چون همیشه آدم مغروری بودم، فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را تغییر بدهم، همه چیز فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را درست بکنم؛ اما این‌طور نبود. من می‌خواستم از همان فرصت کوتاه استفاده کنم و در آن لحظه شاد باشم چون بعد از آن می‌دانستم که درگیر یک پروسه درمانی طولانی‌مدت خواهم شد. درواقع نخواستم آن لحظه‌را از دست بدهم.

• **کتر به خودتان این‌را گفت؟**
نه، دو درباره شیمی‌درمانی‌را شروع کرده بودم و هر بار که می‌رفتم می‌دیدم بچه‌ها دور بودند و برسم می‌چرخد و کاملا حس می‌کردم که طور دیگری دارند با من برخورد می‌کنند. دکتر شیمی‌درمانی همان موقع گفته بود که نمی‌تواند به من بگوید

دیگر زنده نخواهم ماند؛ به پرستار گفته بود که به من بگوید به شیمی‌درمانی‌ام دیگر امیدوار نیستند و من به‌عنوان بیمار باید از قضیه مطلع باشم.

• **چه حسی داشتید وقتی شنیدید؟**

کاملا به هم ریختم. چون از ۲۰ شهریور سال ۹۳، ۱۲ جلسه شیمی‌درمانی دیگر آورنده بودم اما دایم با خودم می‌گفتم که چرا هنوز نفسم آن‌قدر تنگ است؟ چون ذهنیتم این‌بود که مثل سرطان قلبی، با چند جلسه شیمی‌درمانی، از سد سرطان ریه هم عبور خواهم کرد و خوب خواهم شد. اما می‌دیدم که بعد از جلسات شیمی‌درمانی نه می‌توانم نفس‌بکشم و نه راه بروم. همان زمان یادم است که هما روستا (بازیرگر) هم تحت درمان بود. بیماری او هم از لنف شروع شده و به ریه رسیده بود. خلاصه، دکتر شیمی‌درمانی خوراکی‌را شروع کرد اما خردادم بود که ناگهان بیماری اوج گرفت. هم‌زمان شیمی‌درمانی خوراکی‌کاری کرده بود که پوست دستم کندنه می‌شد و آثار آن در تمام بدنم مشهود بود؛ مثلاً کف پاهایم را نمی‌توانستم زمین بگذارم و راه بروم. توان بدنی‌ام واقعا کم شده بود و دکتر هم دوز دارویی‌را به حداکثر رساند و گفت تا جایی‌که می‌توانی بایسد مقاومت کنی هرچند که خب امیدی هم نداشت و به این باور رسیده بود که دیگر کاری نمی‌شود کرد. برای همین ۱۲جلسه دیگر شیمی‌درمانی کردم و در این سری دوم جلسات، جلسه هشتم بود که بعد از آزمایش سی‌تی اسکن، دیدم ریه‌ام پاک شده! هیچ‌کس باورش نمی‌شد. هر پرستاری که می‌آمد بالای سرم می‌گفت سی‌تی اسکن من نشان می‌دهد که سالم هستم اما هیچ‌کس باور

تجربه مرگ به قدری خوب و زیبا بود که در تمام این چهل‌وسه چهار سال عمرم نمی‌توانم چیزی را به آن تشبیه کنم؛ چیزی شبیه‌به مکنده‌های بزرگ مرا می‌کشیدو احساسی فوق‌العاده بود. طوری تنگ‌شادم اما باید بگویم که همیشه عاشق زندگی هم هستم. درواقع باید بگویم چون مرگ‌را تجربه کرده‌ام، ترسی از آن ندارم و در عین حال، حرمت لحظه‌ها را می‌دانم

• **خب، بعد از این چه شد که سرطان دوباره برگشت؟**

راستش اولین سرطان جدای از مساله وراثت، به یک شوک عصبی و روانی بزرگ برمی‌گشت. چون همیشه آدم مغروری بودم، فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را تغییر بدهم، همه چیز فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را درست بکنم؛ اما این‌طور نبود. من می‌خواستم از همان

فرصت کوتاه استفاده کنم و در آن لحظه شاد باشم چون بعد از آن می‌دانستم که درگیر یک پروسه درمانی طولانی‌مدت خواهم شد. درواقع نخواستم آن لحظه‌را از دست بدهم.
• **خب، بعد از این چه شد که سرطان دوباره برگشت؟**
راستش اولین سرطان جدای از مساله وراثت، به یک شوک عصبی و روانی بزرگ برمی‌گشت. چون همیشه آدم مغروری بودم، فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را تغییر بدهم، همه چیز فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را درست بکنم؛ اما این‌طور نبود. من می‌خواستم از همان فرصت کوتاه استفاده کنم و در آن لحظه شاد باشم چون بعد از آن می‌دانستم که درگیر یک پروسه درمانی طولانی‌مدت خواهم شد. درواقع نخواستم آن لحظه‌را از دست بدهم.

• **بار دوم هم همراه شد با جراحی؟**

بله، غدد لنفاوی دوباره درگیر شده بود؛ دوباره جراحی و شیمی‌درمانی و رادیوتراپی و بعد هم هورمون‌درمانی. طوری که بعد از اتمام آن ۴سال دارو مصرف می‌کردم. یعنی سال ۹۳ دوباره کاهش وزن شدیدی پیدا کردم. این‌بار تنگی نفس پیدا کرده بودم همراه با سرفه‌های شدید. طوری که وقتی جواب سی‌تی اسکن را بردم، دکتر گفت کاری از دست کسی بر نمی‌آید. این سومین دوره درگیری بود.

• **یک‌بار دیگر دقیقاً روند بیماری‌را مرور کنید.**

نمی‌کرد. فکر می‌کردند حالت روانی طبیعی ندارم و دل‌شان برابرم می‌سوخت. در جلسه آخر که دکتر آمد بالای سرم، دیگر رگی نمانده بود از قبل و پورت گذاشته بودند. حتی از پورت هم برای تومورمارکر دیگر نمی‌توانستند خون بگیرند. برای همین دکتر گفت دیگر بدنت جواب نمی‌دهد. گفتم این آخرین جلسه است. دکتر گفت آخرین جلسه‌هم برای شما معنی ندارد، چون ما نمی‌توانیم شیمی‌درمانی شما را قطع کنیم. گفتم چرا؟ گفتند چون بیماری‌ات متاستازیک بوده، اگر قطع کنیم بیماری تمام بدنست را می‌گیرد. برای همین حالا که مهار شده، باید همین‌طور ادامه بدهیم. گفت تو فقط یک مقداری استراحت کن تا بعد دوباره ادامه بدهیم.

• **استراحت تان چه مدتی بود؟**

قرار بود سه‌هفته باشد که شد یک سال و ۸ ماه. یعنی یک سال و ۸ماه بعد از آن، ریه‌ام سالم بود. مرتب هم سی‌تی اسکن می‌دادم و هیچ نشانی دیگر از بیماری نبود.

• **شیمی‌درمانی تان این‌بار کی تمام شد؟**

پنجم مهر همان سال.

• **یعنی یک‌روز بعد از فوت خانم هما روستا به دلیل همان بیماری، درست است؟**

بله.

• **و شما دیگر برای آزمایش نرفتید؟**

دکتر گفته بود هر زمانی که نفس‌تنگی گرفتی فوراً برای آزمایش بیا. به این ترتیب رسیدیم به قبل از عید که من نشانه‌های بیماری‌های زنان را در بدنم احساس کردم. چون به دلیل شیمی‌درمانی‌های قبلی، به یائسگی کامل رسیده بودم، یعنی مثل یک قطع شده بود و به ناباوری رسیده بودم. اما قبیل از عید، خونریزی‌های مکرر داشتم و درواقع نشانه‌ای بود از این‌که ممکن است رحم و تخمدانم هم درگیر شده باشد. برای همین پیگیری کردم و رفتم جایی‌که فقط مربوط به تخصص زنان بود. آن‌جا به هر کدام‌شان گزارش بیماری‌ام را نشان می‌دادم. پوزخند می‌زدند. می‌گفتند اصلاً امکان ندارد کسی ای ال اس داشته باشد و الا ان این‌جا باشد! شما چطور شده‌اید؟ اما بعد که جزئیات را می‌گفتم فقط نگاه می‌کردند. هم‌زمان با دکترم برای ریه هم در تماس بودم و وقتی با او صحبت کردم، می‌گفت ما هیچ توجیه علمی برای زنده ماندن شما نداریم. گفتم من خانواده مذهبی دارم و مادرم شفای مرا از جمرکان گرفته. ایشان گفتند به‌هرحال ما فقط می‌توانیم بگویم که

از نظر علمی چنین چیزی برای آن سطح از سرطان پیشرفت امکان ندارد اما تحقق پیدا کرده و سرطان ریه شما از بین رفته.

• **بعد از بهبود ریه که دوباره درگیر خونریزی شدید، دکتر زنان چه گفت؟**

متأسفانه رفتم که هنوز از خاطرم نرفته. در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت برو از دکتر آنکولوژیست نامه بگیر که تضمین می‌دهد تو تا یک‌سال دیگر زنده باشی؛ چون اگر کمتر از یک‌سال باشد، ارزش ندارد به خودش اجازه رجم و تخمدان را بیرون بیاوریم! چون تو تا یک‌سال دیگر زنده نمی‌مانی!

• **چرا چنین حرفی زد؟**

واقعا برایم جیب است. اصلا باور تان می‌شود یک پزشک چنین حرفی به بیمار بزند؟ با شنیدن این حرف حالم طوری شد که وقتی دوستانم به دیدنم آمدند، نمی‌گویم لکت گرفته بودم ولی طوری شده بودم که اصلا نمی‌توانستم حرف بزنم. نه این‌که از مرگ ترسی داشتم باشم، من تجربه‌ام را گفتم که جلور تا دم مرگ رفتم و برگشتم. قضیه این بود که این دکتر چطور به خودش اجازه داده که برای زندگی‌ام ارزش گذاری کند؟! دوستانم می‌گفتند اگر این دکتر به یکس مرض دیگر گفته بود که مثل تو روحیه بالایی ندار، بیمار کاملا به همین حرف از پسا درمی‌آمد. یکی از دوستانم هم حرف خیلی جالبی زد. گفت کاش به او می‌گفتی تو خودت می‌توانی بنویسی و امضا کنی که تا یک هفته دیگر زنده می‌مانی؟

• **حالا اوضاع تان چگونه است؟**
ریه‌ام دوباره درگیر شده اما ایمن‌باری ال اس نیست و فقط تومور است. برای همین فعلا دارم روند درمانی‌را می‌گذرانم.

• **راستی در ایننسیت‌گرام تان هم خیلی فعال هستید و توضیحات خوبی راجع به بیماری می‌دهید. بعضی از پست‌ها واقعا برای همدردان و بیماران امیدبخش و مفید است.**

همه تجربیاتم است؛ مثلاً آن روزهایی که پوست دستم ورقه‌ورقه می‌شد، وقتی داشتم پوست سر انگشتم را می‌کندم یک آن فکر کردم این اثر انگشت من است و مثل هر انسان دیگری، اثر انگشتم منحصربه‌فرد است. برای همین نداشتن مطلبی نوشتم راجع به اثر انگشت. در آن مطلب نوشتم ممکن است گاهی عمل بیماری‌در انسان‌ها که علت باشد اما سلول‌های بدن انسان که شبیه به هم نیست. یعنی این منحصربه‌فرد بودن فقط در اثر انگشت هر کس‌دام منحصربه‌فرد هستند و قابلیت‌های مختلف دارند. داده‌هایی هم که به بدن انسان می‌رسند، همه لزوماً منجر به یک خروجی نمی‌شوند. درواقع خواستم مثال بزنم چه چیزهایی می‌نویسم و امیدوارم برای همدردانم و کسانی که ممکن است به نوعی با این بیماری‌ها درگیر شده باشند، قابل استفاده باشد تا روحیه بگیرند و امید داشته باشند چرا که هیچ‌کسی از فردای انسان خبر ندارد.